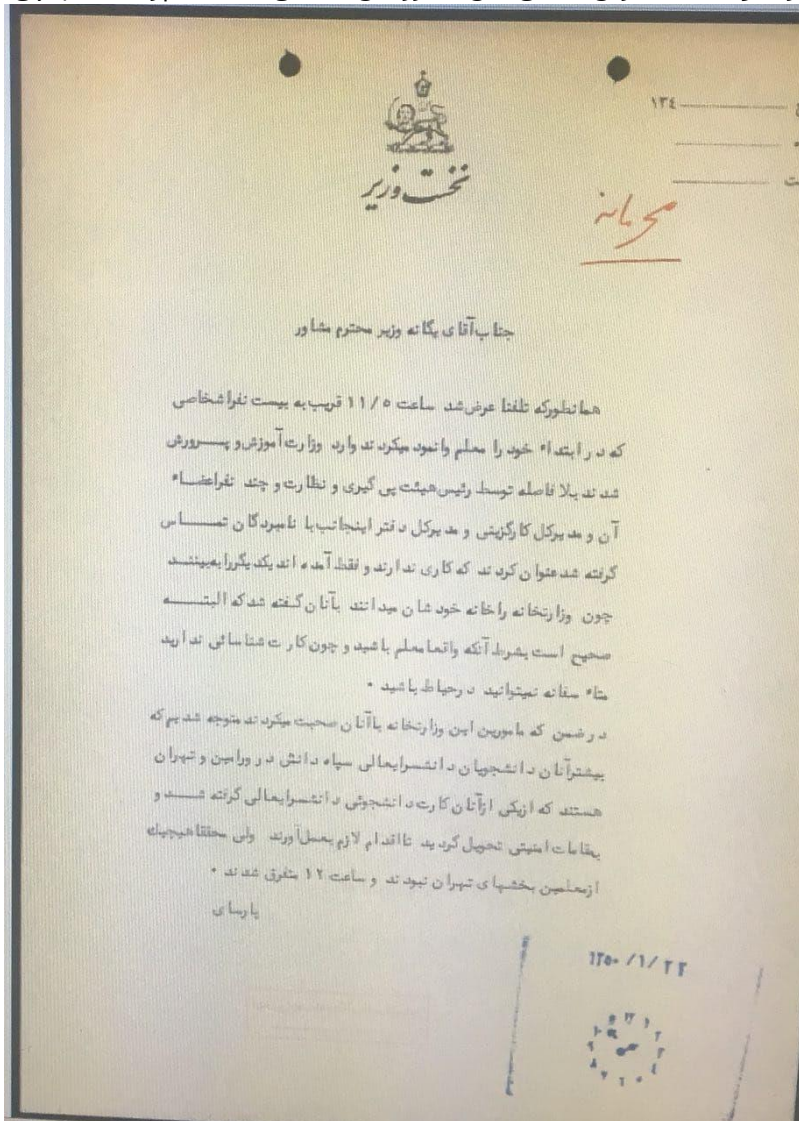


دقت: تمام اسناد و عکسهای مرضیه احمدی اسکویی در جریان این تحقیق به دست آمده و برای اولین بار منتشر می‌شود. (نویسنده)

**در جستجوی مرجان... (۳)
سودابه تقی‌زاده زنوز**

**به یاد «مرضیه احمدی اسکویی»
یادداشت سوم : دیدار**

این روزها همه‌ی زندگی‌ام شده قدم زدن در لابه‌لای کاغذهای نمود کاهی و خانه‌هایی که شیشه‌های پنجره‌اش از انعکاس صدای انفجار خرد شده و ریخته بر سر و صورت انسان‌های شریف. انسان‌هایی با شکم‌های خالی، اما مشت‌های پر. از خودگذشته‌ترین نسل این سرزمین. نسل دهی پرحادثه چهل!



نسلی که رد پایش کاملاً به عمد رفته رفته کمرنگ‌تر شد تا به تمامی در دهی کنونی رنگ باخت؛ طوری که اکنون صحبت کردن از آن روزها و آن انسان‌ها نه تنها برای نسلی که ۴۰ سال بعد به دنیا آمده، بلکه برای یک نسل بعد هم بی‌معنی می‌نماید. نسلی که شیشه‌های شکسته خانه برایشان فقط تداعی گر توپ بچه همسایه است و بس! چند هفته‌ای نشده آنچنان به هم می‌ریزم که راه نجات را تنها در رفتن به قطعه ۳۳ بهشت زهرا می‌یابم. سنگ قبرهایی شکسته، با علف‌های هرز خشک شده. جلوی قبرش زانو می‌زنم. کسی که آرزو داشت روزی نسل آزاد بر روی استخوان‌های او پایکوبی کند. جلوی بدن‌هایی که زبان‌های سوخته‌شان سرخ نشده سینه‌هایشان گلوله داغ شد!

ایمیل را باز می‌کنم و شروع به نوشتن می‌کنم:

«رفیق» عزیزم، الوعهده وفا.

اکنون که این ایمیل را می‌نویسم کنارشان ایستاده‌ام. قول داده بودم برایتان بنویسم که روزگارشان چطور می‌گذرد. اما لازم است پیش از هر چیزی از این که به شخصی از دهه ۶۰ اعتماد کردید سپاسگذاری کنم.»

سرم را پایین می‌اندازم. می‌دانم که نه تنها وصله‌ی دهی شصت که وصله‌ی هیچ نسلی از هیچ دهه‌ای نیستم. تکه‌هایی که حتی بعد از سی سالگی هم هرگز نتوانستم به هم بچسبانم. تو گویی همیشه چیزی در درونم ناقص بود و من عاجز

از بی تفاوت بودن همیشه در تلاش پر کردن جاهای خالی بودم. این جای خالی گاهی نیاز به یک اپدئولوژی داشت و گاهی نیاز به یک استکان چای که فقط به خاطر من دم کشیده شده باشد، اما حالا که آفتاب بر روی سنگ‌های شکسته شده قطعه ۳۳ بهشت زهرا غروب می‌کند دلم چیزی بیشتر از نوشتن یک ایمیل نمی‌خواهد. ادامه می‌دهم:

مرضیه احمدی اسکویی
«همه چیز آرام است. مرگی در کار نیست. اما نشانی از تشویش‌های آن روزها هم نیست. امروز سالمرگش هست؛ اگرچه هرگز برای مرگ هیچ عزیزی لباس سیاه بر تن نکرده‌ام اما دلم می‌خواهد امروز را برای مرگ یک نسل، سیاه بپوشم. نسلی که رو سفید آمد و رو سفید رفت. «رفیق» عزیزم، اگرچه گرد مرگ بر روی ذره-ذره‌ی این سرزمین نشسته، اما به گمانم آنها زنده‌ترین افراد این سرزمین هستند. ولو داخل کتابهای سفید! کتاب‌هایی که من آنها را گذاشته‌ام در ردیف کتاب‌هایی که خیلی دوستشان دارم. کتاب‌هایی که برابرم نوشته شده‌اند. بیشترشان با یک دست خط و از یک نویسنده. می‌دانید من این کتاب‌ها را در کنار سایر کتاب‌هایم نمی‌گذارم. جای آنها در ساک لباس‌هایم هست. تنها چیزهایی که برایشان احساس مادرانه دارم و غصه این را می‌خورم که بعد از مرگم چه بر سرشان خواهد آمد و شروع می‌کنم به گریه کردن. اما کتابهای سفیدم را کسی برابرم ننوشته، کاش می‌توانستم آنها را به دست شما برسانم تا برابرم بنویسید. دلم می‌خواهد بهانه‌ای جدید برای گریه کردن پیدا کنم!»

از جایم بلند می‌شوم و به ضلع جنوب شرقی قطعه می‌روم. چندتایی عکس می‌گیرم. و شروع می‌کنم به



قدم زدن در میان قبرهایی که معلوم است سالهای درازی است که کسی به حرفشان گوش نکرده. درکشان می‌کنم. من هم خیلی وقت‌ها همین احساس را دارم. اکثر مواقع احساس می‌کنم آدم‌ها گوش‌هایشان را فراموش کرده‌اند و رفته رفته دارند تبدیل می‌شوند به یک دهان بزرگ که فقط برای حرف زدن باز می‌شود. حرف‌هایی که پر از موعظه‌های

مرضیه - نفر دوم از سمت چپ

کلیشه‌ای و به دردخور است. عکس‌ها را ضمیمه ایمیل می‌کنم و ادامه می‌دهم:
«در واقع بیرون از اینجاست که آدم‌ها مرده‌اند. خودشان نه اما گوش‌هایشان و قلبشان چرا. خیلی وقت است. گوش که بمیرد قلب هم کم کم کپک می‌زند. چون که برای من گوش عاشقانه‌ترین عضو بدن است. وقتی این دریچه بسته شود همه جا تاریک می‌شود، آنموقع است که دیگر چشم‌هایشان هم نمی‌بیند. وقتی آدم‌ها کر شوند کور هم خواهند شد. نه حس خواهند کرد و نه به وقت در آغوش کشیدن تو، بینی‌شان را برای به یاد سپردن بوی تنت تیز خواهند کرد. گوش‌هایشان که برای شنیدن مشتاق نباشد برای دیدن هم چشم‌هایشان انتظار نخواهد کشید. اینجا آدم‌ها تبدیل به موجوداتی با دهان‌های بزرگ و گوش‌های کوچک شده‌اند که حتی به وقت به آغوش کشیدن هم سعی می‌کنند قضاوت کنند و در گوشت

یواشکی چیزهایی بگویند. اما می‌دانی مهم نیست آنها در گوشت چه چیزی بگویند. آنها صرف نظر از این که چه می‌گویند، همیشه می‌خواهند به یک نتیجه برسند: این که از تو بیشتر و بهتر می‌فهمند! «رفیق» عزیزم، اینجا کسی خوابیده. باور کن. همه زنده و منتظر نشسته‌اند بر روی سنگ‌های چند تکه شده. دارند گیس‌های همدیگر را می‌بافند. اما من می‌ترسم. از اینکه زیر زبانشان باز هم از آن لعنتی‌ها باشد که زبانشان را، که دهانشان را بسوزاند و بعد کف کند تاریخ لایه لای سنگ‌های شکسته.» به درخت نیمه جان و نحیف کنار قطعه تکیه می‌کنم. کیغم را باز می‌کنم. سیگاری را با احتیاط لای لب‌هایم می‌گذارم و روشنش می‌کنم. کیف را کنار درخت زمین می‌گذارم و شروع به قدم زدن می‌کنم. و پک می‌زنم با لب‌های علیرضا، بهروز، صبا و تو... به تو که می‌رسم ایملیم به «رفیق» را از سر می‌گیرم: «من دیگر امیدی به آینده ندارم. اما به شما قول می‌دهم این کار آخر را به حرمت نفس‌هایی که در اتاقهای ۱ در ۲ کشیده‌اید به پایان برسانم.

دوستدارتان مرجان»
ایمل را ارسال می‌کنم و بلافاصله پاکش می‌کنم. کیغم را برمی‌دارم و راهی می‌شوم. چند قدمی برداشته ایملی دریافت می‌کنم.

تنها چیزی که نوشته همین دو بیتی است که تو مدام زیر لب زمزمه می‌کردی:

«ساحل افتاده گفت، گرچه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد، آه که من کیستم؟!

موج زخود رفته‌ای، تیز خرامید و گفت:

هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم.»

با عجله بر سر مزارش برمی‌گردم. خودم را در آغوشش می‌اندازم. سکوت زجرآور قبرستان می‌شکند.

(پایان یادداشت سوم)

